



مسواک بی دندان

یک مسواک بود کوچولو وبی دندان! صبح تا شب توی جامسواکی می نشست تا دندان ها بیایند و او تمیزشان کند؛ اما هیچ دندونی پیش او نمی آمد

یک مسواک بود کوچولو وبی دندان! صبح تا شب توی جامسواکی می نشست تا دندان ها بیایند و او تمیزشان کند؛ اما هیچ دندونی پیش او نمی آمد

هر دندونی که می آمد، پیش مسواک خودش می رفت.

یک روز مسواک بی دندان از آن همه نشستن خسته شد. گفت: « من دیگر از اینجا ماندن خسته شدم. هیچ دندونی من را دوست ندارد، من از اینجا می روم!»

تا خواست برود، حوله گفت: « نه! نرو، اگر بری کثیف می شوی، دیگر هیچ دندونی تو را دوست ندارد.»

مسواک بی دندان گفت: « اشکالی ندارد، من که دندان ندارم! چقدر اینجا بیکار بمانم؟ خسته شده ام »

حوله گفت: « مگر نمی دانی؟ تو مسواک نی هستی.

نی نی الان کوچولو است، دندان ندارد اما چند وقت دیگر چند تا دندان در می آورد. اگر تو نباشی، چه کسی دندان های نی را مسواک کند؟»

مسواک بی دندان خوشحال شد، گفت:

من مسواک نی نی هستم؟ چرا زودتر بهم نگفتید! باشد، صبر می کنم تا نی نی دندان در بیاورد، آن وقت می شوم مسواک با دندان!